

گلهای معرفت

حکایت جالب زیب النصح نواسه شاه جهان ودرجه ولایت آن



دوستان عزیز و خواننده گان محترم:

چنین روایت بوده که شبی در خواب زیب النصح دختر اورنگ زیب ونواسه شاه جهان پادشاه یک شخصی جامه سرخ نور هانی را دیده که در بالای شیر سوار بوده و بطرفش میاید که با دیدن چنین صحنه زیب النصح از ترس جان در عالم رویا با آواز بلند چیغ زده و آنشخص برایش میگوئید که دخترم نترسید شیر من با توهیچ کار ندارد.

زیب النصح باحالت وحشت زده میگوید که پدر جان شما کی هستید و اینقدر درجه ولایت را

چطور بدست آورده اید .؟

آنجناب فرمودند که دخترم من شیر سرخ پادشاه هستم که به دنیا هیچ کار و علاقه ندارم و شبها روزها را بیاد حضرت پروردگار عالم خود ریاضت میکشم تا این درجه را بدست آوردم و حالا بگوئید که پادشاهی شما خوب است و یا پادشاهی من.

زیب النصح گفت که پدر جان اگر من هم بمانند شما ریاضت بکشم آیا امکان دارد که درجه ولایت شما را داشته باشم

آنمبارک فرمودند که دخترم اگر خواسته باشید از این درجه بمقام بالاتر هم رسیده میتوانید ولی بشما خیلی مشکل بوده که شب و روزتانرا در عیش و نوش سپری مینماید.

زیب النصاح گفت که پدرجان مرا هم دعا بکنید تا همیشه در خدمت رضای خداوند ج خود باشم آنجناب یک گیلان آب را بدست اش داده و فرمودند که آنرا بنوشید و به لطف خداوند قادر و توانا ج به مقصدتان خواهید رسید . و بعد آنشخص بزرگوار از عالم بالا برایش طالب دوعا حاجات شده که لحظی بعد از نظر اش غایب گردیده و زمانیکه زیب النصاح از خواب بیدار شده که زبان آن فوراً به شعر جاری گردیده که اولین شعر آن چنین بوده است .

دختر شاه ام ولیکن رو بفقر آورده ام

زیب وزینت گر همین است نام من زیب النصاح است

چنین روایت بوده که از همان تاریخ به بعد زیب النصاح بکلی گوشه نشینی را اختیار نموده و بطور همیشه در خدمت مردمان غریب و اهل تصوف قرار داشت .



و میگویند که روزی جناب شاه جهان پادشاه پسر خود را بدرباریش طلب نموده و فرمودند که اورنگ زیب از طی چندین هفته با اینطرف میشود که نواسه ام زیب النصاح در یک عالم دیگر بوده هرچه زودتر تکلیف آنرا روشن نمائید که گپ از چه قرار است .

چند روز بعد اورنگ زیب یکی از کنیزهای خاص زیب النصاح را خواسته و فرمودند که هرچه زودتر رازی خصوصی دخترم را کشف نموده که چرا گوشه گیر شده است .

کنیز گفت که قربانت شوم از مدت چندین هفته با اینطرف میشود که همه روزه زیب النصاح جان بعد از ادای نماز عصر در گوشه های باغ قصر تاج محل رفته و دیوانه و اربا خود صحبت میکند و جناب اورنگ زیب در عالم فکر فرو رفته و تصمیم گرفت تا زیب النصاح را به پسریکی از دوستانش که آنهم در شهر هندوستان از نفوذ خاصی برخوردار بوده عروسی نمائید .

خلاصه اینکه ! اورنگ زیب بخاطر صحبت نمودن بادختر اش بداخل باغ رفته و متوجه شد که زیب النصح در گوشه باغ تنها نشسته و با آواز بلند میگوید که خداوند آ چهار چیز مرا در دنیا پسند است

یکی شراب ، یکی ساقی ، یکی گلزار ، و یکی هم قامت یار .

پدرش که در عقب اش بی خبر استاده بود با عصبانیت گفت که ای دختر بی حیا چه گفتی ؟

زیب النصح دوباره گفت که خداوند آ مرا در دنیا چهار چیز پسند است .

یکی نماز ، یکی تسبیح ، یکی روزه ، و یکی هم استخفار . که باشنیدن چنین مطلب پدرش خوش شده و گفت که دختر عزیزم زیب النصح جان از مدت چندین ماه با اینطرف میشود که شما بکلی گوشه نشنی را اختیار کرده اید و امروز من میخواهم که در مورد شریک زنده گی زنا شوهری همرایت صحبت نمایم .

که پسریکی از دوستانم بنام عبدالله بر علاوه یکه موصوف یک آدم تصوفی بوده و خالی از کرامات هم نمیشد و گفته میتوانم که در هر گوشه و کنار شهر هندوستان اخلاصمندان بیشماری داشته و من تصمیم گرفتم که ترا با نامبرده عروسی نمایم آیا در مورد ایشان نظرتان چیست...؟ زیب النصح در مورد پیشنهاد پدر اش احتراماً جواب داده و گفت که پدر جان شما میگوید که نفر مورد نظرتان کرامات و درجه ولایت هم دارد .

پدر اش گفت که بلی گفتم دخترم . زیب النصح گفت که پدر جان اگر اجازه شما باشد من میخواهم تا یکمرا تبه از نزدیک با شخص مورد نظر تان ملاقات نمایم که واقعاً نامبرده تا چه اندازه درجه ولایت داشته و بعد آ در قسمت عروسی نمودن خود با ایشان تصمیم میگیرم . پدرش رویش را بوسیده و گفت که دخترم چرا نی من همین حالا موصوف را در اینجا روان میکنم و در حصه هر تصمیم که گرفتید مرا هم قبول است .

خلاصه اینکه ! ساعت بعد بدستور اورنگ زیب شخص مورد نظر اش در باغ تاج محل آمده که بعد از ادای سلام علیکم خود را معرفی نموده و گفتند که نام من عبدالله است و میخواهم که بد ستور پدر جانت تا ساعتی همرایت در اینجا گردیش و صحبت نمایم .

زیب النصح فرمودند که چرا نی قبلاً پدرم در مورد شخصیت تان برایم گفته است و فرمودند بر علاوه یکه شما در سر تا سری هندوستان آدم بانفوذ هستید و درجه کرامات ولایت هم دارید ؟

شخص مقابل در همین فکر و خیال بوده که من چطور میتوانم تا درجه ولایت و کرامات خود را برای زیب النصاح سابت سازم که به عروسی کردن همراهم راضی شود. در حالیکه هر دو آنها در کنار جوی آب روان قصر تاج محل از هر جهت قصه کرده میرفتند و عبدالله نام گفت که حالا وقت نماز دیگر شده و اگر اجازه شما باشد که من در بالای همین آب روان چهار رکعت نماز فرض دیگر را بحضور خداوند ج ادا نموده و بعد آ صبحت مینمایم .



زیب النصاح خنده نموده و فرمودند که ای عبدالله این چطور امکان دارد که شما در بالای آب روان نمازتانرا بخوانید .

عبدالله گفت که پس خیر در آن صورت متوجه باشید که من راست میگویم و یا چطور . آنجناب خداوند بزرگ ج را یاد نموده و جای نماز خود را از بالای شانه هایش گرفته و بروی آب روان انداخته که جای نماز موصوف به امر خداوند ج در بالای آب جا بجا استاده شده و به خواندن نماز فرض عصر شروع نموده و بعد از ادای چهار رکعت نماز فرض زمانیکه بطرف دست راست خود سلام میگردانه متوجه میشود که بقدرت خداوند ج جای نماز زیب النصاح از سطح زمین در حدود نیم متر بلندتر بوده و شخص زیب النصاح در بالای شانه استاده و بحضور حضرت پروردگار عالم نماز فرض اش را ادا مینماید . که با دیدن چنین کرامات و علم ولایت شان شخص عبدالله نام فوراً خود را در قدمهای زیب النصاح انداخته و مغدرت خواست .

و قابل یاد آور است که بی بی زیب النصاح جان بطور دایم گوشه نشینی را اختیار نموده و همیشه در خدمت مردمان غریب و اهل تصوف قرار داشته که تا آخرین مرحله زنده گی اش با هیچ شخص عروسی نکرده و چنانچه در یکی از اشعار خود اینطور سروده است که .

بیشکند دستی که خم در گردن یارونشد — پیر شد زیب النصاح هیچ کس خریداریش نشد



دوستان عزیز: این حکایت را که در سال ۱۳۴۸ از زبان دوستم جناب غلام ربانی جان ساحل که در جریان گذاشتن سنگ تهاداب مسجد شریف اولیای کرام جناب بابا صاحب حصارک لوگر دیده میشود شنیده بودم و آنرا نقل قول بشما عزیزان نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد .

والله اعلم بالصواب

برج قوس ۱۳۷۷ هجری شمسی مطابق ۱۹۹۸ برج دسمبر عیسوی

شهر گوتنبرگ

کشور سویدن

AzizHaidari@hotmail.com

این حکایت را از جمع دیگر مطالب خیش انتخاب نمودم امید که خوش تان آمده باشد